

- برادر جان، اینها مسائل دولتی است، منافع کشور ما ایجاب میکنند که این جور چیزها باشه، من نمیبایست این حرفها را بتو بگم ولی بشرف دوستی تو اعتماد دارم که این چیزها را میگویم، میدانم بکسی نمیگی اینها رو بهت میگویم.

اون موقع برای ما یک شیخ لازم بود، وقتی ارباب ترامعرفی کرد، و فهمیدم ازرقام هستی موافقت کردم حتی «برهان» هم تو رو شناخت و گفت «مناسبه» اما تو نمیبایست بمانا رو بزنی.

من چه ناروئی بشما زدم؟  
- دیگه میخواستی چکار کنی؟ تو پدر برهان را در آوردی.  
اون بدبخت کلی خرج کرده بود تا موافقت بالاها را گرفته بود تو با هیچ و بوج زندگیشو به ادداری. دیگه تو این منطقه کسی باورای نمیده..

وضع منم خراب شد.. تو «...» به هیگل من..  
جناب سروان لحظه به لحظه عصبانی تر میشد..  
- چرا به دهاتی ها گفتی «بهتون زمین میدیم..» دهات را تقسیم میکنیم!

- مکه حرف بدی زدم؟  
- من نمیدونستم تو اینقدر احمقی... آخه مال کی را میخواستی بدی به اونا؟

ارباب خودش گفت «من حاضرم املاکم را قسمت کنم.» اون گفت؟ «دولت میخاد اینکار را بکنه.»؟

- مرتیکه پدر سوخته «آقا» خیال کرد تو آدم حسابی هستی و اسرارش را بتو گفت. البته بنفع اوست که دهات هاشو بفروشه و بره تو اروپا با پولش کیف کنه. اما نه باین سادگی! تو نمیبایست این اسرار را فاش کنی..

از حرفهای جناب سروان گیج و کلافه شده بودم. از اینکار

سردر نمی آوردم پرسیدم :

- پس این روزنامه‌ها چی مینویسند ؟ هر شب صفحات اولشان را با این حرفها سیاه می کنند؟

- روزنامه‌ها را ولش ... او نا هر چی دلشون میخاد بنویسن . توی این دنیا هر کس از يك راه نون میخوره . کار روزنامه نویسها هم همینه که يك گاه را يك کوه بکنن . اظهار عقیده آزاده . اصلا دعو کراسی یعنی همین . یکی میگه اصلاحات ارضی خوبه . یکی میگه بده . اینها هیچکدام برای دولت و کارش اثر نداره .

پسرجان توتوی مدرسه آدم باهوشی بودی چطور حالا اینقدر کله خشک شدی . من تعجب میکنم چطور با این عقل ناقصت مردم را دست میاندازی . اصلا چطور اینهمه کارهای عجیب و غریب انجام دادی و يك کلاه بردار با سابقه شدی !!؟

قضایا کم کم داشت برام روشن میشد . حالا میفهمیدم چرا وقتی بدعاتیها میگفتم «اگر این آقایان انتخاب بشوند و بمجلس برند زمین‌ها را بین شما قسمت میکنند» او نا بمن چپ‌چپ نگاه می کردند او نا همه چیز را بهتر از من میدانستند . سرم را حرکت دادم و گفتم :

- واقعا معمائی است .  
- البته . خیال میکنی فرماندهی ژاندارمری شدن آسانه ؟ میدونی من در اینجا با چه مشکلاتی روبرو هستم ؟

پرسیدم :

- حالا تکلیف من چیه ؟  
- تو دیگر راه نجات نداری . خودت که بیچاره شدی هیچ مرا هم بدبخت کردی .

در این موقع چندضربه به در نواخته شد .

جناب سروان که خیلی خودمانی روبروی من نشسته بود داشت درد دل میکرد از جا پیرید. کمر بندش را درست کرد و قیافه جدی گرفت و بمن نهیب زد:

- بلند شو. رفاقت چیز دیکهس. وظیفه چیز دیکه.

منم از جا بلند شدم. جناب سروان خیلی محکم وجدی به کسی که اجازه ورود میخواست گفت:

«داخل شید»

یک نفر زاندارم وارد اطاق شد:

- قربان پرونده حاضره.

جناب سروان خیلی جدی دستور داد:

\*\*\*

این دستور در حکم اعدام من بود خیلی خیلی که بهم کمک میکردند یا حبس ابد و یا پانزده سال زندان «روشاخشی» بود.

بهمین جهت بفکر افتادم فرار کنم. اما چه جور و با چه کلکی میتونستم از دست این زاندارمها در برم نمیدونستم.

ناگهان فکری مثل برق از کله ام گذشت.

قسم میخورم برای اولین بار بود که از روی اراده تصمیم گرفتم به کارهای خلاف متوسل بشم.

چاره ای نداشتم. برای حفظ جانم مجبور شدم ولو بقیمت مرگ انسانهای دیگر خودم را نجات بدم.

گفتم:

- جناب سروان لااقل اجازه بدین سری بخونه بزنم و اثاث

و لباسهایی را که لازم دارم بردارم.

جناب سروان خیلی خشک وجدی جواب داد «نمیشه»

با همین يك کلمه کوتاه تمام نقشه های من داشت بهم میخورد

اگر میتونستم خودم را با طاقم برسونم وسیله نجات و فرارم صد درصد آماده میشد اما باشنیدن این کلمه آهم سرد شد. و برآستی منقلب شدم ، به التماس افتادم ،

- قربان خواهش میکنم . اجازه بدین يك تك یا برم خونه و برگردم .

جناب سروان با همان خشونت جواب داد :

«نمیشه»

اینبار عصبانان و ازجان گذشته داد کشیدم ،

- چرا نمیشه .!!

فرمانده صدا شوپائین آورد و گفت ،

- آخه . پدرسك . دهاتیها تیکه تیکهات میکنن . .

خندیدم و گفتم ،

- اگه بنا باشه دهاتیها بهم حمله کنن وقتی هم میخام بشهر برم دخلم رومیارن .

- اینجاما مورزیاد داریم . تا سر جاده پنجشش تا مامور باهات میفرستم .

- خب . . حالا هم همین کار را بکن .

جناب سروان مکت کرد و بفکر فرورفت و من که نجات و مرگم را در همان يك لحظه سکوت میدیدم با لحنی ترحم آمیز گفتم ،

- خواهش میکنم . بخاطر دوستی . با این کار موافقت کن ، من لباس ندارم پول ندارم . هیچی ندارم . تو که میدونی من حالا باید زندگی بمانم .

دلش برحم آمد و جواب داد:

- بسیار خب راه بیفت بریم خودم باهت میام .

بند دلم پاره شد. بعد از این همه زحمت حالا که موافقت کرده خودش با من میاد و باین ترتیب تمام نقشه هایم بهم میخورد، زاندارمها را میتونستم بیرون اطلاق نکهدارم ولی مسلماً جناب سروان با اون خصوصیتی که با من داشت هرگز يك لحظه هم مرا تنها نمی گذاشت، در هر صورت چاره ای نبود. باتفاق جناب سروان و سه نفر ژاندارم بطرف منزل من براه افتادیم.

یکمده از دهاتیها در محوطه جلو پاسگاه شروع به تظاهرات و سروصدا کردند. چند تا شان بطرف من حمله کردند. جناب سروان به ژاندارمها اشاره کرد و من پشت سر هم صدای گلنگدن تفنگهاشونو می شنیدم.

همین ترق و تروق فشنک گذاری باعث شد که دهاتیها دو تا یاداشتند دو تا هم قرض کردند و مثل جن «بسم اله» شنیده غیبشون زد. توراها هیچکدام با هم حرف نمی زدیم.

جناب سروان از جلو میرفت و من پشت سر او حرکت می کردم و ژاندارمها هم تفنگ روی دست دنبال من بودند که فرار نکنم.

از دور که چشمم بخانه ام افتاد دود از کله ام خارج شد، تمام درها و پنجره ها را شکسته بودند. و خانقاهی که تا چند ساعت پیش زیارتگاه مردم این نواحی بود بصورت شهرهای ویران بعد از جنگ درآمده بود. خنده ام گرفت و بی اختیار بیاد دیکتاتورها و حکومت های پوшالی آنها افتادم. همون هائی که تا چند ساعت پیش مرا تعظیم می کردند. حتی گلها و درختهای اطراف ساختمان را لکد کرده و شکسته بودند مطمئن، بودم که باین ترتیب از پول و فرتر و اثاث چیزی نمانده ..

— این ها همه جهنم فقط توی دلم دعای کردم اون چیزی که باعث نجات من خواهد شد سر جایش مانده باشد و قوم غارتگر

به آن دسترسی پیدا نکرده باشند .

جناب سروان زاندارمها را بیرون گذاشت تا مراقب اطراف باشند و خودش با من توی ساختمان آمد . همه چیز زبروروشده بود و دهاتپها حتی پرده های اطاق را برای تبرك تیکه کرده و برده بودند .

پولها و شیشی قیمتی که فکر میکردم جان مرا میخرد توی يك صندوق آهنی بود . خوشبختانه نتوانسته بودند آن را ببرند . و کلیدش هم توی لباسم بود . صندوق را باز کردم پولها را جلو جناب سروان از صندوق بیرون آوردم و برای آنکه بیشتر اعتمادش را جلب کنم و توجهش از صندوق بجای دیگر جلب بشه همه را جلوی او گرفتم :

. ظاهر و باطن نصفتش میکنم .

پولها خیلی زیاد بود و ارزش داشت که او رو در بایستی را کنار بگذارد ولی با کمال جوانمردی سرشونه لامت نفی تکان داد :

- نمیخام . خودت بیشتر پول لازم داری . اینها میتونند ترو نجات بدن . خیلی خوشحال شدم که پولها را نگرفت راستم می-گفت با این پول خیلی کارها میشه کرد حتی بائلش میشد زاندارمهای مراقب را راضی کرد و زد بچاك .

چند تکه لباس زیر و يك شلوار وصله دار گوشه های اطاق افتاده بود منم برای این که يك لحظه جناب سروان را از اطاق بیرون نفرستم و نقشه ام را انجام بدم یکی از زیرشلوارها را دست گرفتم و با خنده گفتم :

- ممکنه یکدقیقه برید بیرون ؟ میخام زیرشلوارم را عوض

کنم . .

سروان خندید :

- كلك در نیار . اونوقت که بچه بودی هزاردفعه زبروروشو

تماشا کردم .

خنده اش غمگین بود . منم خندیدم  
 یاد اون روزی افتادم که با همین جناب سروان کشتی می‌گرفتم  
 و بچه‌ها شورتم را پائین کشیدند .  
 سروان فهمید چه فکری می‌کنم پرسید :  
 - یارته ؟

سرم را نکان دادم :  
 - بعله ولی حالا بزرگ شدیم و اینکارها قباحته داره .  
 روشو برگرداند و گفت :  
 - بیارو مو بر می‌گردونم . اینهم بخاطر تو زود باش .  
 همان يك لحظه فرصت کافی بود بسرعت برق بسته‌ای را که  
 گوشه صندوق آهنی بود برداشتم و میان لیفه شلوارم گذاشتم بعد  
 هم زیر شلوار را عوض کردم و گفتم :  
 - تمام شد .

وقتی به پاسکاه برگشتیم سروان بدون مقدمه گفت :  
 - پولهارا بده ببینم .  
 یکه‌ای خوردم . . . چون سه تا زاندارم هاهم تسوی اطاق  
 بودند .

فهمیدم که موضوع حق و حساب و رشوه تو کار نیست حتما نقشه  
 مهمی داره . . . کمی تردید کردم و اسی جناب سروان با خشونت  
 گفت :

- معطل نکن والا دستور میدم جیب‌ها تو خالی میکنند .  
 دیدم گندکار بیشتر درمیاد و اگر قرار باشه زاندارها منو  
 بگردن بسته کنائی راهم پیدا میکنند .  
 فوراً بسته پولهارا روی میز گذاشتم جناب سروان به زاندارم  
 ها دستور داد :

بشمارید ببینید چقدره ؟

پولها همه درشت بود و حسابش را زود رسیدن صد و چهل و

یکهزار و چهار صد لیره بود .

جناب سروان خیلی جدی گفت ،

— چهار صد لیره رو بهش بدین صد و چهل و یکهزار لیره را بحساب

صندوق داد گستری استا بنول حواله میکنم .

فوراً هم رسید پولم را نوشت و بدستم داد .

دیدم کار خیلی بدجوری شد گفتم :

— جناب سروان . کار ما رو توی این پیچ و تا بها نیندازین . صدقه سر

بچه ها تون اذیتم نکنید .

سروان اشاره به زاندارم ها کرد ، « برید بیرون تا صداتون

کنم » .

زاندارم ها خنده ی معنی داری کردن و از در رفتند بیرون .

سروان از خنده ی زاندارمها لجش گرفته بود دق دلیشو سر

من خالی کرد :

آخه پدرسنگ من تر و خوب میشناسم تو با این پول میتونی صد تا

زاندارم را راضی کنی . من چه جور ی بگذارم این پول پیش تو

باشه ؟!

بنازم کله ام را که مثل ماشینهای الکترونیکی در مدتی کمتر

از یک ثانیه راه حل مشکلات را پیدا میکنه و تصمیم میگیره .

گفتم :

— جناب سروان راهش خیلی آسونه پول را تحویل زاندارمها

بدین اونجا بمن بدن .

خنده ی بلندی کرد : « زکی ، گوشت را بدم دست گربه .! »

— پس تکلیف چیه ؟ .

— هیچ ، وسیله بانك برات حواله میدم .



گفتم:

جناب سروان بدین تحویل ژاندارمها، اونا هم استانبول عینا تحویل صندوق زندان بدن. والا این پول از بین میره و بدست من نمیره:

جناب سروان اصرار داشت ثابت کند طوری همیشه و من مادر مرده هم با صدهزار قسم و آیه میخوانستم ثابت کنم که حق بامنه.

کاشکی زبانم لال شده بود و اینقدر «ور» نمیزدم راست گفته اند که «زبان سرخ-ر سبز میدهد بر باد».

در اثر اصرار من جناب سروان گفت:

— فقط يك راه داره.

— هوم؟ چه راهی؟

— خودم باهت میام و پول را اون جا تحویل میدم...

اگر بایتک توی سرم میزدند اینقدر گیج نمیشدم؛ «ای داد بیداد تمام نقشه‌هایم بهم خورد» من برای ژاندارمها نقشه خوبی کشیده بودم صد درصد موفق میشدم. نه اینکه خیال کنید تصمیم داشتم با پول گولشان برنم؟

نه. این راه صد درصد درست نیست توی ژاندارمها هم آدمهای درست و رشوه‌نگیر خیلی هست. بلکه نقشه‌ام خیلی مطمئن تر از این کار بود اما افسوس!

همه کارها رو براه شد. جناب سروان پول‌ها را توی چمدان کوچکی گذاشت و بدستش گرفت و با اتفاق دو تا ژاندارم گردن کلفت حاکت کردیم.

توی راه اصلاح و صله‌ی حرف زدن نداشتم. راه گریز از این دام باعلا مسدود بود و جز راه زندان هیچ روزنه‌ای در مقابلم نمیدیدم. آنهم زندانی که حداقل باید ۱۵ سال آب خنک بخورم!

جناب سروان جلو جیب نشسته بود من و ژاندارمها ضدلی

عقب «کز» کرده بودیم.

هیچکدام حرف نمیزدیم. همه توی لاک خودمان فرو رفته بودیم صدای گوش خراش موتور جیبی که با زحمت سر بالائیهای جاده را طی میکرد دل و زودهی آدم را بهم میزد.

نزدیکی های ظهر جلو يك قهوه خانه رسیدیم. بهر قیمتی بود میبایست اینجا برنامه ام را عملی کنم. اگر این فرصت میگذشت جناب سروان مرا یکر است جلو زندان میبرد و تحویل میداد.

وقتی از جیب پیاده شدیم گفتم:

- به بخشید جناب سروان اجازه می فرمائید برم «توالت»؟  
میدونستم که برای اینکار مجبوره بهم اجازه بده، موافقت

کرد.

رفتم توی توالت در را محکم بستم حدس میزدم ممکنه از لای درز در مراقبم باشند.

سرعت بسته ای را که لیفه شلوارم گذاشته بودم و محتوی حشیش خالص بود بیرون آوردم.

این حشیش را همان ذرویش مستحفظ برایم می آورد و من گاهگاه دودی میزدم و عرش را سیر میکردم.

حالا میبایست در این لحظه ای حساس بداد من برسد و مرا از این دام خطرناک نجات دهد.

پشت به در مستراح نشستم. و دوسه تا سیکار در آوردم.

با دستپا چکنی تو تون آنها را تا نصفه توی کف دستم خالی کردم. بجای آن حشیش ریختم و روی آن کمی تو تون ریختم.

داشتم سیکار سومی را درست میکردم که زاندارم ها چندضربه به در زدند.

- پس چی کار میکنی؟

— آمدم .

دستهای بیصاحبم مثل سیم‌های ویلن میلرزید سرنوشت‌من  
باینکار بستگی داشت.

بالاخره کارسیکارها را تمام کردم بقیه حبش‌رو سیکارهای  
اضافی را توی مستراح ریختم. سیکارهای ساخته‌ای را توی قوطی  
سیکار گذاشتم و آمدم بیرون .

جناب‌سروان سر شوچیش باز شده بود شروع به ممتلك گفتن  
کردم با همه اضطرابی که داشتم لبخند میزد. برای ناهار مرغ سرخ  
کرده سفارش داده بودند بخیان خودشان میخواستند با پولهای من  
عشقی بزنند.  
گفتم:

— فرمانده اجازه بدید عرق آخری را هم باهم بخوریم. قبول  
نکرد. خیلی ناراحت شدم چون اگر مشروب میخوردند کار من آسانتر  
میشد .

به ژاندارمها اشاره کردم اونا هم خیلی دلشان میخواست ولی  
از جناب‌سروان میترسیدند .

دوباره اصرار کردم:  
— میدونید که دیگه نوزندان از این چیزها خبری نیست. اجازه  
بدید گلوئی تر کنیم .

موافقت کرد.  
— بشرط اینکه کم بخوریم.  
— چشم. فقط دوسه تا استکان.

کافه‌چی هم از اینکه مشتری‌های خوبی به طورش خورده بود  
خیلی کیف میکرد.

بعد از ناهار سیکارها را تعارفشان کردم فرمانده قبول  
نکرد .

—سیکار دوست ندارم.

دلم «هوری» ریخت تمام نقشه‌ها داشت بهم می‌خورد. اصرار کردم ،

—یک سیکار بعد از مشروب خوبه .

بابی میلی سیکار را برداشت به زاندارمه‌ها دادم خودم سیکار سالم را آتش زدم.

وقتی ۳ چهار «پک» کشیدند دلم آرام شد . فهمیدم کارشان ساخته است.

به چرت زدن افتادند . چشمه‌اشون حالی بحالی شد کافه چی را صدا زدم و یک صدلیره‌ای بهش دادم .

—بیا بابا اینو بکین . همش مال خودت . کافه چی چشمه‌اش چهارتا شده... قوطی سیکار را جلوش گرفتم

—یک سیکار هم بکش.

سیکار اونم روشن کردم و اینقدر به‌اش حرف زدم تا سیکار را کشید..

چمدان را برداشتم.. سویچ جیب را هم از جیب راننده در آوردم و یواشکی از کافه خارج شدم.

میدانستم که اگر بطرف استانبول برم گیر می‌افتم ..

تصمیم گرفتم به عقب برگردم ولی از آنجائی که جای چرخ ماشین مرالو می‌داد.

یک کم، جلورفتم بمدروی اسفالت دور زدم و از همان راهی که آمده بودم با سرعت سرسام آوری حرکت کردم .

ده یا نوزده کیلومتر آنطرفتر کنار یک پرتگاه نگاه داشتم. ماشین را خلاص کردم و توی دره انداختم و خودم با چمدان عزیزم بداخل جنگل انبوهی که طرف دیگر جاده بود رفتم.

جنگل انبوه و پردرختی بود اگر صدتا شتر آنجاها پنهان  
میشد کسی نمیتوانست پیداشون کنه .

آن شب را بالای یکدرخت گذراندم.  
فردا تا نزدیکی های ظهر هم همانجا ماندم. خستگی و ناراحتی  
های دیگه مجبورم کرد پائین بیام .

اما خیلی می ترسیدم . از همه بدتر ریش سیاه و پر پشت من  
بود . میبایست هرچه زودتر ریشم را بتراشم و یکدست کت و شلوار  
تهیه کنم . والا هر کس مرا با آن ریش و پشم میدید کارم زار  
بود .

توی جنگل يك کلبه ی دهقانی پیدا کردم، از پنجره دیدم زدم  
و فهمیدم کسی توش نیست .

برای اولین بار با عمد و اراده تصمیم به دزدی گرفتم . چه  
کنم؟ غیر از این چاره ای نداشتم. اینها همه بازیهای سرنوشت بودو  
من که اینهمه از دزدی و کارهای غلط متنفر بودم کارم باینجاها کشیده  
بود .

از توی کلبه یکدست کت و شلوار دهقانی و يك تیغ زبالت کهنه  
و ریش تراش لب شکسته ای برداشتم اما هر جا دنبال آینه گشتم پیدا  
نکردم لباسهامو عوض کردم و دوباره بوسط جنگل رفتم . کنار يك  
جوی آب نشتم و با زحمت زیاد مشغول تراشیدن ریشم شدم .  
اگر سربك گاورا با اون تیغ کهنه می بریدم راحت تر بود  
ناریشم را اصلاح کردم .

تا آخر عمر درد و سوزش آن روز را فراموش نمی کنم.  
وقتی که کار ریش تراشی تمام شد تازه بیاد شکم افتادم قبل از آن  
بقدری دستپاچه و ناراحت بودم که گرسنگی یادم رفته بود. اما حالا  
بشدت احساس گرسنگی می کردم .

هوا که تاریک شد راه افتادم با اینکه می‌ترسیدم زاندارها همان نزدیکی‌ها باشند ولی بیشتر از این نمیتونستم گرسنه بمانم.

پس از چند ساعت راه پیمائی توی جنگل نور چراغ ماشین‌ها را روی جاده دیدم.

وقتی کنار جاده رسیدم نمیتونستم موقعیت خودم را تشخیص بدم. اصلاً نمی‌دانستم اینجا کجاست و من به چه سمتی باید برم. «نکنه حرف غلطی بزنم و راننده‌ها بهم مشکوک بشن!» مدتی ستاره‌ها را نگاه کردم. شاید شرق و غرب را پیدا کنم ولی بیفایده بود. یک کامیون با چراغ‌های پرنورش از دور می‌آمد برایش دست تکان دادم.

وقتی نگاه داشت گفتم:

— رفیق ما رو این چند کیلومتری برسونی چند بدم؟

— راننده اخمو و خواب‌آلود جواب داد:

— بیا بالا باهم راه می‌آئیم.

سوار شدم ... راننده تنها بود، بعد از اینکه خوش و بشی کردیم پرسید:

— کجا می‌خای بری؟

— دهات پائین کار دارم.

یارو خنده‌ی بلند کرد.

— اینجا سرزاه ما دهات نیست. تا «ارزنجان» همش جنگل و

کوه کمره.

دیدم بدجوری خیط کردم. و یارو داره مارو بطری لانه زنبور میبره. و حتماً زاندارها توی جاده کشیک میدن. گفتم:

— برادر من اشتباه کردم .. به بخشید. بی‌رحمت نگاه دار

من مرخص بشم .

راننده ترمز کرد و با صدای بم و گرفته اش گفت:

— مگه بچه‌ای که خونه تونو گم کنی؟

جوابی نداشتم بهش بدم . خندیدم و گفتم . « ببخشید » . در

را وا کردم و پریدم پائین .

حالا میدونستم راهم بکدام طرفه ، اما پیش نرفتم کنار جاده

در پناه درختهای جنگل ایستادم

سکوت جنگل و صداهاى عجیب و غریبی که از دور می‌آمد

وحشت زیادی در دلم ایجاد کرده بود .

نمیدونستم تکلیفم چیست ؟!

روشنائی چراغ ماشینی از دور فضا را میشکافت و پیش

می‌آمد .

خودم را جمع و جور کردم ، خواستم بوسط جاده بروم اما

نمیدونم چطور شد که پیام پیش نرفتم . بهم الهام شد که احتیاط

بکنم .

تا اون لحظه اصلا بفکرم نمیرسید که ممکنست زاندارم‌ها

در تعقیب من نوبی جاده‌ها رفت و آمد کنند .

ماشین با سرعت نزدیک میشد . ولی من از جام تکان نخوردم .

وقتی که ماشین از جلوم رد شد قیافه چند تا زاندارم را توی جیب

تشخیص دادم .

خدائی بود که جلو نرفته بودم . حال عجیبی پیدا کردم اینهم

یکی از همان مواردی بود که زندگی و مرگ آدم بسته بیک مو

میشود، حالا اینهادست کیست و این سرنوشت کجاها تعیین می‌شود؟

خودش يك مسئله‌ایست که خیلی‌ها از حلش عاجزند .

همینطور که کناره جاده نشسته بودم و فکر میکردم چراغ‌های

يك ماشين ديگه از دور پيدا شد .

باز هم احتياط كردم . وقتي نزديك تر آمد فهميدم يك كاميون باری است .

بلند شدم و دست تكان دادم . كاميون چند قدمي ترمز كرد . رفتم رو ركاب :

— برادر آنكارا چند ميپري؟

راننده با صدای بم و گرفته اش گفت :

— يا حق ، فريد بگ . حالت چطوره ؟

اطاق راننده تاريك بود نميتونستم قیافه او را درست ببينم . اما صداشو شناختم . «ژنرال نیازی» یکی از هم زندانیهای قدیمی من بود . سالها با هم زیر يك سقف و توی يك بند ميخواستيم . حالا چرا اسمش را ژنرال نیازی گذاشته بوديم . علت داشت .

ديدن بعضی ها ورد زبان شان است بهر کسی ميرسند (آقا) و «عزیزم» و «داداش جون» و «ارباب» يا امثال اينها ميکن . اين رفیق ما هم بکوجك و بزرگ که ميرسيد ميگفت «ژنرال» . اين بود که توی زندان اسمش را «ژنرال نیازی» گذاشته بوديم .

از اين که مرا توی اين لباس ديد خیلی ناراحت شدم دلم نميخواست کسی مرا بشناسد ولی چاره ای نبود خنده ای كردم و گفتم :

— مخلصتم . «ژنرال» ، تو چطوري؟

— خوبم ، بيا بالا .

تا نشستم بغل دستش پرسيد :

— اين چه ريخته ي؟ باز چه کلکی ميخواي سوار کنی؟

— هيچ بابا ، من ديگه تو کلک ملك نيستم .

ژنرال نیازی با دستش محکم زد روی شانه ام .



- برو پرورد تو کم کن. بهام نارو میزنی ؟  
- نه چون تو.

لحن صداشو عوض کرد و پرسید:

- راستی چکار میکنی؟

- مشغول زراعت هستم.

از قیافه اش فهمیدم باور نکرده شانه هاشو بالا انداخت:

- خیلی خوب. ای شاله که کار و بارت خوبه.

- ای بد نیست:

- تو چطوری؟

- ماهم يك نون و آبی در میاریم .

من زیاد حوصله حرف زدن نداشتم فکرم همش توی جاده

بود می ترسیدم باجیب زاندارمها بر بخوریم .

اما زرنال نیازی یکریز حرف میزد، از خاطرات گذشته

زندان، از شیر بنکاریهائی که تازگی ها کرده صحبت میکرد و بعد از

هر جمله ای هم با صدای چندش آوری میخندید .

جلوی يك قهوه خانه رسیدیم. نیازی میخواست نکه داره چائی

بخوریم و خستگی در کنیم .

اما من راضی نبودم. میخواستم تا هوا تاریکه از این منطقه

خطر دور بشم.

گفتم :

- بابا بزنی بریم . یکسره آنکارا .

- مکه سر ( از يك کور) می بریم .

- اینجاها غذاشون خوب نیست .

نیازی خنده ی بلندی کرد :

- یعنی از غذاهای زندان هم بدتره آقا زاده ! از کی تا بحال

حفظ! اصحبه شدی؟ .

نمیخواستم بیشتر از این باهش جروبحث کنم اما یکدفعه جلوی قهوه‌خانه چشمم بجیب ژاندارم‌ها افتاد چنان بکهای خوردم که انکار بند دلم پاره شد .

نیازی داشت ماشین را بجلو در قهوه‌خانه میبرد . دیدم اگر هم قرار بشه بریم ژاندارم‌ها تعقیبمان می‌کنند . بتندی گفتم :

- نیازی جان من صلاح نیست پیام تو قهوه‌خانه . میرم اون جلوتر کنار جاده منتظرت میشم تا برگردی . مواظب باش اگه ژاندارم‌ها پرسیدند بگو مسافر نداری .

نیازی خودش ختم روزگار بود با دوسه جمله همه چیز را فهمید چشمهش گرد شد و بصورتم نگاه کرد :

- پدرسك پس تومی گفتی زراعت میکنی ! دیدی حالا !  
با التماس گفتم :

- تصدقتم فعلا برو تو قهوه‌خانه ژاندارم‌ها نیان بیرون بعد . همه چیز را برات تعریف میکنم ! فقط مواظب باش بو نبرن .

بسرعت از کامیون پریدم پائین و مثل تازی توی جنگل دویدم دویست سیصد متر پائین تر رفتم بالای يك درخت و از دور چشم به قهوه‌خانه دوختم ..

نمی‌دانید چه خالتی داشتم .. جنایتکارها و کلاهبردارها اگر تیغشان به عرش هم کار بکنند باز آدم‌های بدبخت و بیچاره‌ای هستند .

میلیون‌ها پول و سالها خوشی بيك ساعت دلهره و بلا تکلیفی می‌ارزه ، اون جهنمی که برای جنایتکاران وعده دادن گمان نمی‌کنم از این لحظات انتظار سخت‌تر باشد بقول معروف « ترس از

مرض بمراتب بدتر از خود مرزه، بقدری حال منقلب بود که قلباً آرزو میکردم زاندارمها بیایند و مرا ببینند و دستگیرم کنند .. تا از این اضطراب و رنج کشیدن راحت بشم... بعد از يك ساعت نیازی آمد.. سوار شدیم و راه افتادیم.  
گفت :

- خوب شازده بگوبه بینم موضوع چی بود؟  
مجبور بودم حالا که کار به اینجا کشید، همه چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف کنم .  
داستان من تا آنکارا طول کشید .. آخرش نیازی پرسید:  
- خوب حالا تصمیم داری چکار کنی؟  
- راستش خودم نمیدونم .  
نیازی که برام خیلی متأثر شده بود لبخند سردی زد و  
گفت :

- اگه ازمن میشنفی بیا يك کامیون بخر و خودت را ازاین درپردری و بدبختی نجات بده ..  
بد فکری نبود اما این سوابق لنتی را چیکار میکردم ؟  
پرسیدم :  
- مکه این زاندارمها میکذارن آدم رو راس زندگی کنه ؟

فترس .. اینا با آدمهایی که از کلکهاشون دست بکشن کاری ندارن..  
من توفکر فرورفتم . «به بینید تصادفها در زندگی آدم چه نقش بزرگی دارن این پیشامدها گاهی ممکنه آدم را پادشاهی برسانند و گاهی هم به بدبختی و فلاکت بیندازند .»  
من همیشه در برابر اتفاقات اولش وضع خوب میشد ولی بعدش بلاهایی ب سرم میامد که خدا میدونه.

این بود که هر وقت شانس بهم رو میکرد من همش بفکر عاقبتش بودم .

بهمین جهت از همین برخوردارم و از اینکه شانس آورده بودم و باین آسانی از چنگ زاندارمها در رفته بودم دلخور بودم ، توی آنکارا که رسیدیم قول و قرارها مونو گذاشتیم .

تصمیم گرفته بودم با پولی که دارم يك کامیون بخرم . فردا صبح اولین کاری که کردم اینبود که چندتا روزنامه بخرم . میدانستم روزنامهها بازهم راجع بمن مطالب عجیب و غریبی نوشته اند .

اگر اخباری را که از روز اول راجع بمن تو روزنامهها نوشته شده جمع آوری کرده بودم يك کتاب بزرگ میشد ، ، اینها از اصل داستان من خیلی شیرینتر و خواندنی تر بودند .

« چیز عجیبی بود . اینبار روزنامهها راجع بمن چیزی ننوشته بودند. »

آن روز خیلی تعجب کردم اما بعدها دلیلش را فهمیدم... جناب سروان و ژاندارمها وقتی بهوش آمده و دیده بودند «جاتره و بچه نیست» جریان پرونده سازی را درز گرفته و صلاح در این دیده بودند که پرونده را از بین ببرند..

با اینترتیب کار من خیلی آسانتر شد و لااقل میتونستم تا پیش آمد و قایع بعدی بدون دغدغه و ناراحتی زندگی کنم از پولی که داشتم یکدست لباس شیک تهیه کردم .

تصمیم گرفتم برنامه زندگیم را طوری تنظیم کنم که دیگر هرگز پایم بقله نیفتد .

اما افسوس که این تصمیم من زود شکسته شد .